

— «خواستن توانستن است!»  
 ماریا دستهایش را روی سرینش گذاشت و روی نردبان ایستاد و نگاهی به دور و بر انداخت و با لحنی کشار گفت:  
 — «کجا بودی، عزیز جان؟»  
 — «ماهگیری.»  
 — «همین دور و برها باش، تا برویم توی انبار و با هم کیف کنیم.»  
 — «ای بی حیای پر روا»  
 ماریا با زبانش صدائی درآورد و با خنده قلم موی خیس را روی میشا نکاند. قطراتی از دوغاب روی لباس و کلاه میشا پاشیده شد.  
 زنی دیگر از پشت سر فریاد زد: «اقل پادو را به ما قرض بده تا در خانه تکانی به ما کمک کند.» و لبخندش دندانهای سفیدشیری رنگش را نمایان کرد. ماریا در گوش او پیچ پیچ کرد و هر دو قاه قاه خندیدند.  
 پادو گره بر او زد و قدم تند کرد و گفت: «ماده سگهای هرزه!» ولی میشا با لبخندی هوسمندانه و ملایم گفته او را تصحیح کرد:  
 — «هرزه نیستند، شنگول‌اند.»  
 و ضمن گذشتن از دروازه ترکه باف حیاط خانه خود، افزود: «می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم.»<sup>۱۲</sup>

## ۲۳

بعد از رفتن کاشه‌وای دیگران کوتاه مدتی خاموش نشستند. ناقوس آژیر بر فراز دهکده نواخته می‌شد و جامهای کوچک پنجره‌های خانه‌ها را به لرزه می‌آورد. ایوان آلکسی به‌ویج از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. سایه بامدادی خزننده انبار بر زمین افتاده بود. بر سبزه‌های نو دمیده شبنم نشسته بود. آسمان حتی از پس شیشه نیاگون می‌نمود. ایوان به سر فرو افتاده کریستونیا نگاه کرد.  
 — «یعنی ممکن است کار تمام شده باشد؟ اهل میگولنسکایا سرخ‌ها را شکست داده‌اند و اینها نمی‌توانند جلوتر بیایند...»  
 گریگوری با تمام هیکل تکان خورد. «نه! تازه شروع کرده‌اند و دنبالش را می‌گیرند. خوب، ماها به میدان می‌رویم؟»  
 ایوان آلکسی به‌ویج دست دراز کرد، کلاهش را برداشت، و با عزم جزم پرسید:  
 — خوب، به نظر شما ماها بی‌بخار شده‌ایم<sup>۱۳</sup>، میخائیل خیلی تند و تیز است، ولی جوان پرتحرکی است. باید از او خجالت بکشیم.»  
 کسی جواب نداد. همه، ساکت بیرون رفتند و راهی میدان شدند.  
 ایوان آلکسی به‌ویج، غمگین، راه می‌رفت و به زمین چشم دوخته بود. از این اندیشه که

۱: در اصل: اگر بخوای می‌توانی. م

۲: در اصل: می‌روم، اما محبوبه‌ام را برجا می‌گذارم. مصرع فارسی، از سعدی است. م

۳: در اصل: آیا زنگ زده شدیم؟ م

راه خطا را گزیده و به ندای وجدانش پاسخ نداده است، افسرده خاطر بود. پادو و میشا حلق داشتند، می‌بایست، همگی، بی‌تردید و درنگ رفته باشند. بیهوده برای توجیه عمل خود می‌کوشید و صدائی درونی استدلالهای او را چنان در هم می‌شکست که سم اسب قشر نازک یخ را در علفزار می‌شکند. بر این تصمیم استوار شد که در نخستین فرصت بگریزد و به بالشویکها ملحق شود. در طول مدتی که تا رسیدن به میدان راه می‌پیمودند، تصمیم خود را گرفت، اما به گریگوری و کریستونیا چیزی نگفت، زیرا به ابهام دریافته بود که این دو در سر کشمکی دیگر دارند و در اعماق درون خویش از آنان می‌ترسید. هر سه تن پیشنهاد پادو را به‌عذر داشتن خانواده رد کرده بودند. اما هر یک می‌دانست که این بهانه مقبول نیست و تصمیم او را توجیه نمی‌کند. حال هر کدام در کنار دو تن دیگر چنان ناراحت بود که گفתי عملی پست و ننگین کرده است. هر سه خاموش بودند، اما هنگام عبور از خانهٔ ماخف، ایوان آلکسی به‌ویج دیگر تاب تحمل آن سکوت تهوع‌زا را نیاورد و برای مجازات خود و همراهانش گفت:

— «قایم کردنتی بی‌مورد است. ما وقتی از جبهه برگشتیم، بالشویک بودیم، اما حالا توی سوراخ مخفی می‌شویم. بگذار سایرین برای ما جنگ کنند ولی ما پیش زنها مانیم!»  
گریگوری نهیب زد: «من به اندازهٔ خودم جنگیده‌ام، بگذار دیگران هم مزه‌اش را بچشند.» و رو برگرداند.

کریستونیا به دنبال سخن گریگوری افزود: «آخر چرا از این کارها می‌کنند؟ یک مشت دزد سرگردنه! ما می‌خواهیم با این جور آدمها رفیق باشیم؟ اینها دیگر چه جور گارد سرخی هستند؟ بی‌عصمت کردن زنها، چاپیدن قراقها! ما باید راجع به کارمان فکر کنیم. آدم کور توی چاه می‌افتد.»

ایوان باخشم پرسید: «کریستونیا، مگر تو به چشم خودت دیده‌ای؟»

— «همهٔ مردم حرفش را می‌زنند...»

— «اه... مردم...»

— «خوب، دیگر بس است... نمی‌خواهیم دیگران حرفهایمان را بشنوند.»

میدان از شلوارها، کلاهها، و تگ و توك کلاه پوستهای سیاه قزاقی، چون گلزار بود. تمامی مردان ده گرد آمده بودند. زنی آنجا نبود، فقط پیر مردان، جنگ دیدگان و پسران نوجوان جمع شده بودند. کهنسال‌ترین قزاقان، در ردیف جلو به عصاهایشان تکیه داشتند؛ قضات افتخاری، اعضای شورای کلیسا، گردانندگان مدرسه، و خدمهٔ کلیسا. گریگوری به جستجوی ریش جوگندمی پدرش چشم گرداند و او را در کنار میرون گریگوری به‌ویج ایستاده دید. جاوی آن‌دو، گریشکای پیر با لباس نظامی کامل و مدالهایش به عصای گره‌دارش تکیه زده بود. علاوه بر پانته‌لثی و میرون همهٔ ریش‌سفیدان دیگر دهکده هم حضور داشتند و در پشت‌سرشان مردان جوان‌تر ایستاده بودند؛ مردانی که اکثرشان همقطاران ارتشی گریگوری بودند. گریگوری در سمت دیگر جمعیت، برادرش پیوتر را دید که پیراهنش با نوارهای نارنجی و سیاه نشان صلیب سنت جورج مزین بود. در سمت چپ پیوتر هم میتکا کارشونف سیگارش را با آتش سیگار پراخور زیکف روشن می‌کرد. پراخور لبهایش را غنچه و چشمان گوساله‌وارش را گرد کرده بود و سخت نگران روشن شدن سیگار میتکا بود. پشت سرشان انبوه قزاقان نوجوان دیده می‌شد. در وسط دایره، پشت میزی لقلقو، که هر چهار پایه‌اش را در زمین نرم و مرطوب فرو برده بودند، رئیس کمیتهٔ انقلابی دهکده نشسته و ستوانی که گریگوری نمی‌شناختش، با کلاهی خاکی و مزین

به علامت افسری، و نیم تنه چرمی سردوشی دار و شلوار سواری خاکی رنگ، ایستاده بود. رئیس کمیته انقلابی مضطرابه با ستوان گفتگو می کرد و افسر اندکی خم شده و برای شنیدن سخنان او گوش بزرگ و قرمز رنگش را نزدیک ریش رئیس گرفته بود. از جمعیت مهمه‌ای چون صدای کندو بلند بود. قزاقها باهم حرف می زدند و شوخی می کردند، اما همه چهره‌ها نشان از دلواپسی داشتند. یکی از آن میان دیگر تاب نیاورد و فریاد کشید:

— «یا الله شروع کنید! پس معطل چه هستید؟ تقریباً همه آمده‌اند.»

افسر قد راست کرد، کلاهش را برداشت و به طرزی که گوئی در جمع خانواده‌اش حرف می‌زند، گفت:

— «ریش سفیدها و برادران جبهه رفته قزاق! همه‌تان شنیده‌اید که در ده سیرت راکف چه اتفاقی افتاده، نشنیده‌اید؟»

کریستونیا غرید: «این دیگر کیست، اهل کجاست؟»

— «اهل ویه‌شنسکایا. گمان کنم اسمش سالداتف Soldatov باشد.»

ستوان ادامه داد: «یکی دو روز پیش يك واحد از گاردهای سرخ به این ده وارد می‌شود. آلمانیها اوکراین را گرفته‌اند و ضمن پیشروی به طرف استان دن گاردهای سرخ را بیرون ریخته‌اند. سرخها وارد سیرت راکف می‌شوند و شروع می‌کنند به چابیدن دار و ندار قزاقها و بی‌سیرت کردن زنهاشان و توقیفهای غیرقانونی و غیره. دهات مجاور وقتی از این قضیه باخبر می‌شوند، مسلحانه به آنها حمله می‌کنند. نصف واحد نابود و بقیه اسیر می‌شوند و قزاقها غنائم حسابی به چنگ می‌آورند. حالا بخشهای میگولنسکایا و کازانسکایا حکومت بالشویکی را از منطقه خودشان برانداخته‌اند و قزاقها، پیر و جوان برای دفاع از دن آرام قیام کرده‌اند. در ویه‌شنسکایا کمیته انقلابی برافزاده و يك آتaman محلی برای بخش انتخاب شده؛ در سایر دهات هم وضع از همین قرار است.»

در اینجا از میان سالخورده‌گان مهمه‌ای آهسته برخاست.

— «در همه‌جا واحدهای مسلح تشکیل شده‌اند. شما هم باید از بین قزاقهای جبهه رفته واحدی برای دفاع از این بخش در مقابل هجوم گله‌های وحشی راهزنان جدید تشکیل بدهید. ما باید از خودمان حکومت داشته باشیم. ما دولت سرخ نمی‌خواهیم، آنها فقط فساد و هرزگی بر ایمان می‌آورند، نه آزادی! ما اجازه نخواهیم داد که رعیتها به زنها و خواهرهای ما تجاوز کنند و مذهب ارتدوکس ما را به استهزاء بگیرند، از کلیساهای مقدسان هتك حرمت کنند و اموال و املاکمان را به غارت ببرند. قبول ندارید، آقایان ریش سفیدها؟» نگاه کرد.

— «یعنی ممکن است کار تمام شده باشد؟ اهل میگولنسکایا سرخها را شکست داده‌اند و

اینها نمی‌توانند جلوتر بیایند...»

غرش ناگهانی «صحیح است!» طنین افکن شد و افسر به خواندن اعلامیه‌ای پرداخت. رئیس بدون برداشتن اوراقش از پشت میز دور شد. ریش سفیدها بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند، گوش می‌دادند. مردان بازگشته از جنگ، زیر لب با یکدیگر پیچ می‌کردند.

همینکه افسر خواندن اعلامیه را شروع کرد، گریگوری بی‌سر و صدا جمعیت را ترك گفت تا به خانه باز گردد. میرون گریگوری به‌ویج متوجه رفتش شد و با آرنج سقلمه‌ای به پهلوی

پانتله‌لی زد.

— «پسر کوچکت — دارد در می‌رود!»

پانتله‌لی لنگ‌لنگان حلقه را شکافت و با لحنی آمرانه از پشت سر صدا زد:

— «گریگوری!»

گریگوری نیم چرخ‌ی زد و بدون واپس نگرستن ایستاد.

— «برگرد، پسر!»

غریبوی از جمعیت برخاست:

— «برای چه در می‌روی؟ برگرد!» و دیواری از چهره‌ها به سمت گریگوری چرخید.

— «ناسلامتی افسر هم بوده!»

— «چرا دماغت را می‌گیری؟»

— «خودش رفیق بالشویکها بود.»

— «خون قزاقها را ریخته!»

— «شیطان سرخ!»

این فریادها به گوش گریگوری رسید. با دندانهای برهم فشرده گوش می‌داد و آشکارا با خود در کشمکش بود. چنان می‌نمود که تا يك دقیقه دیگر بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند، از آنجا خواهد رفت. اما وقتی که بعد از تزلزل و تردید برگشت و با چشمان فرو افکنده به سوی جمعیت آمد، پانتله‌لی و پیوتر آهی از سر آسودگی کشیدند.

آن روز پیرمردان حکم می‌راندند. میرون گریگوری به‌ویج با سرعتی شکفت‌انگیز به عنوان آتامان برگزیده شد و در حالیکه صورت کک و مکی‌اش به رنگ خاکستر درآمده بود، به وسط حلقه رفت و مات و مبهوت، نشانه اقتدار و منصب خود یعنی، تعلیمی قبضه مسی آتامانی را از دست سلف خویش گرفت. میرون قبلاً هرگز آتامان نشده بود و هنگامی که به او رأی دادند، دودل بود و این مقام را نمی‌پذیرفت و می‌گفت خود را لایق چنین افتخاری نمی‌شمارد و بی‌سواد است. اما پیرمردها اصرار می‌ورزیدند:

— «تعلیمی را بگیر، گریگوری به‌ویج، رد نکن.»

— «تو بهترین کشاورز این دهکده‌ای.»

— «تو اموالمان را حیف و میل نمی‌کنی.»

— «مواظب باش مثل سمیون، پول ما را خرج عرق‌خوری نکنی!»

— «نه، بابا، این کاره نیست!»

— «خودش مال و منال زیادی دارد، اگر حیف و میل کرد، غرامتش را می‌گیریم.»

— «پشم و پيله‌اش را مثل گوسفند می‌چینیم.»

وضع انتخابات چنان غیر عادی و حالت نیمه جنگی بخش به گونه‌ای بود که میرون بدون چون و چرای بسیار، رضا داد. این انتخابات به مانند ایام گذشته صورت نپذیرفت. در آن زمان رسم بر این بود که آتامان بخش به دهکده می‌آمد و رؤسای خانواده‌های قزاق به جلسه‌ای فراخوانده می‌شدند و با ورقه رأی گرفته می‌شد. حال آنکه، امروز ترتیب کار چنین بود: «کسانی که کارشونف را می‌خواهند، يك قدم به راست»، و تمامی جمعیت به آن طرف هجوم برد. فقط، پینه دوز، که به کارشونف حقد و کینه داشت، چون کننده درخت بلوطی در چمنزار، تنها بر جای

خود ایستاد.

میرون، عرق کرده، هنوز مژه بر هم نژده بود که تعلیمی آتامانی را در دستش گذاشتند و غریبوی به هوا برخاست:

— «حالا چطور تحویلمان می گیری؟»

— «یاالله آتامان جدید را روی هوا بلند کنید!»

لیکن افسر مداخله کرد و هاهرا نه میتینگ را به سمت مذاکره برای حل مسائل باقی مانده سوق داد و مسأله انتخاب فرماندهی برای واحد مسلح دهکده را پیش کشید. بدون شك این افسر در ویه شنسکایا چیزهائی درباره گریگوری شنیده بود، زیرا شروع به ستایش از وی و از طریق او، ستایش از دهکده کرد.

— «بہتر است فرماندهی انتخاب کنیم که افسر بوده باشد. چون اگر مجبور به جنگ شویم، بہتر خواهیم جنگید و کمتر تلفات خواهیم داد. شما در این ده اسب فراوان دارید. من نمی توانم اراده ام را به شما تحمیل کنم، اما به سهم خودم توصیه می کنم ستوان ملهخف را انتخاب کنید.»

— «کدام یکی؟ دو تا ملهخف داریم.»

افسر جمعیت را از نظر گذراند، سر فرو افکنده گریگوری را دید و لبخند زنان فریاد کشید:

— «گریگوری ملهخف! قزاقها، چه نظری دارید؟»

— «خیلی خوب است!»

— «گریگوری ملهخف! خیلی سفت و سخت است!»

— «بیا وسط جمع. ریش سفیدها می خواهند نگاهت کنند.»

گریگوری، که از قفا هلش می دادند، با صورتی سخت برافروخته، به وسط جمعیت درآمد و چون جانوری گرفتار، به دور و بر نگریست.

مات وی کاشولین با عصا بر زمین کوفت و بدخود صلیب کشید و گفت:

— «پسرهای ما را رهبری کن! طوری رهبری شان کن که مثل يك عده ماده غاز که دنبال غاز نر می افتند، دنبالت باشند. مثل غاز نر که از خانواده اش در مقابل انسان و حیوان دفاع می کند و نجاتشان می دهد، مواظبشان باش! به یاری خدا چهار تا صلیب دیگر بگیر!»

— «پانته لئی پراکفی به وییچ، ماشالله به این پسر تا!»

— «توی کله اش هم مغز درست و حسابی داردا»

— «آهای شیطان شل، با ودکا چطوری؟»

— «ریش سفیدها! ساکت! می شود بدون گرفتن داوطلب بسیج کرد؟ داوطلبها ممکن است

بروند و ممکن است نروند...»

— «نه، باید داوطلب بگیریم!»

— «خودت بیافت جلو، مگر سر راحت را گرفته اند؟»

در این حین چهار تن از ریش سفیدان محله بالای دهکده، که با آتامان جدید در گوشه حرف می زدند، به طرف افسر آمدند. یکی از ایشان، پیر مردی بی دندان، ملقب به «چروک» به گذرانندن سراسر عمرش در خرده دعاوی ملکی شهرت داشت و آن قدر به دادگاه مراجعه کرده بود که تنها مادیانش که به رنگ سفید بود، راه دادگاه را چنان خوب می شناخت که هر گاه

صاحب مستش یارای سوار شدن بر گاری داشت، وبا صدای زیر و ضعیفش فریاد می‌زد: «برو دادگاه!» حیوان یگراست راهی آن سمت می‌شد.

«چروک» کلاه کهنه‌اش را از سر بر گرفت و به طرف ستوان رفت. دیگر پیر مردان از جمله، کشاورزی زبر دست، به نام گراسیم بالدی‌رف Gerasim Boldyev، که در دهکده حرمتی بسزا داشت، به فاصله‌ای اندک از افسر ایستادند. «چروک» که گذشته از فضایل دیگر، از صدای خودش هم خوشش می‌آمد، قبل از همه دهان گشود:

— «قربان، گویا جناب عالی زیاد از ده ما خبر ندارید و الا گریگوری مله‌خف را برای فرماندهی انتخاب نمی‌کردید. ما ریش سفیدها به این انتخاب اعتراض داریم. می‌دانید، ما حق داریم اعتراض کنیم. ما در مورد این مرد ایرادی داریم.»

— «چه ایرادی؟ موضوع چیست؟»

— «خوب، وقتی که خودش گارد سرخ و از فرماندهان آنها بوده، و تنها دو ماه است که زخمی شده و برگشته، چطور می‌توانیم به او اعتماد داشته باشیم؟»

افسر سرخ شد و چنان می‌نمود که گوشه‌هایش از هجوم خون ورم کرد.

— «واقعاً این مطلب حقیقت دارد؟ نشنیده بودم. کسی این موضوع را به من نگفته بود.»

ریش سفیدی دیگر به تلخی تأیید کرد «بله، حقیقت دارد، با بالشویکها بوده.»

— «عوضش کنید! قزاقهای جوان چه می‌گویند؟ می‌گویند در اولین زدو خورد به آنها خیانت خواهد کرد.»

افسر روی پنجه‌های پایش بلند شد و همچنان که زیر کانه قزاقان جبهه رفته را نادیده می‌گرفت، فریاد زد:

— «ریش سفیدها! ریش سفیدها! ما گریگوری مله‌خف را به‌عنوان فرمانده انتخاب کردیم، ولی آیا این کار خطری ندارد؟ الان به من گفتند که این شخص تمام زمستان با گاردهای سرخ بوده. آیا اطمینان می‌کنید پسرها و نوه هاتان را به دست او بسپارید؟ و شما، برادران جبهه رفته، آیا می‌توانید با دل‌های آسوده و خیال راحت از او اطاعت کنید؟»

قزاقان يك دم سکوتی بهت‌آلود کردند، آنگاه از هرسو فریادی نامفهوم برخاست به‌طوری که حتی درك يك کلمه میسر نبود. زمانی که فریادها فروکش کرد، با گاتی‌ری‌رف پیر که ابروهای باچه‌بزی داشت، به وسط آمد، کلاهش را برداشت و به دور و بر نگاه انداخت.

— «من با تمام‌سادگی‌ام این‌جوری فکر می‌کنم. ما نمی‌توانیم این مقام را به گریگوری

پانتلی‌به‌ویچ بدهیم. چون راهش کج بوده و همه‌مان این را شنیده‌ایم. بگذارید اول اطمینان ما را جلب کند، کارهای بدش را جبران کند، تا بعد ببینیم چه می‌شود. پدر خوبی دارد، می‌دانیم... ولی مه جلو آفتاب را می‌گیرد؛ خدمات سابقش به چشم نمی‌آید؛ کارهایی که برای

بالشویکها کرده، جلو چشمهای ما پرده کشیده.»

آندری کاشولین جوان فریادی خشم‌آلود کشید:

— «پیوتر مله‌خف را فرمانده کنید.»

— «گریشا را بفرستید غاز بچرانده.»

— «عجب فرماندهی برای خودمان انتخاب کرده بودیم!»

گریگوری، برافروخته از خشم، فریاد کشید: «آخر من که مقام نمی‌خواهم! خود مرده‌شو—  
برده‌تان مرا جلو انداختید!» و در حالیکه دستش را تکان می‌داد، تکرار کرد: «اگر هم التماس  
کنید من قبول نمی‌کنم!» بعد دستهایش را تا ته جیبهای شلوارش فرو برد و با سری به زیر افکنده  
به راه افتاد. به دنبالش نعره‌ها زده شد:

— «چه فیس و افاده‌ای!»

— «کثافت متعفن! اصل ترکی‌اش را نشان داد!»

— «آن دماغ کج و کوله‌ات را خیلی بالا می‌گیری!»

— «زبان‌ش رانگه نمی‌دارد! حتی توی سنگرها با افسرها بگو مگو می‌کرده.»

— «برگرد!»

— «آهای یارو! هوووو!»

— «چرا می‌گذارید در برود؟ بیائید خودمان محاکمه‌اش کنیم!»

دراز مدتی طول کشید تا جمعیت دوباره آرام گرفت. در گرماگرم مجادلات یکی یقه  
دیگری را گرفت و از بینی یکی دیگر خون به راه افتاد و زیر چشم سومی با گهان باد کرد.  
سرانجام پس از اعاده آرامش، پیوتر مله‌خف به‌عنوان فرمانده نظامی انتخاب و از فرط غرور  
و سربلندی چهره‌اش درخشان شد. اما اکنون افسر چون توسنی که با دیواری بلند مواجه شود،  
یکه خورد. وقتی که گام دوم برای ثبت نام داوطلبان برداشته شد، هیچ‌داوطلبی قدم جلو نگذاشت.  
سربازان جنگ دیده که در طول این میتینگ محافظه‌کاری نشان داده بودند، تردید داشتند و  
به نام نویسی رغبتی نشان نمی‌دادند و کار را به شوخی بر گزار می‌کردند.

— «آنیکوشکا، چرا نمی‌روی؟»

آنیکوشکا غرولند کرد:

— «من که بچه‌ام... هنوز پشت لبم سبز نشده.»\*

کاشولین پیر درست در گوش او نعره زد.

— «شوخی بی‌شوخی! داری‌ها را دست می‌اندازید؟»

آنیکوشکا جوابش را داد: «اسم پسر خودت را بنویس!»

از طرف میز فریادی بلند شد: «پراخورزیکف! اسمت را بنویسیم؟»

— «نمی‌دانم...»

— «اسمت را می‌نویسیم.»

میتکا کارشونف به سمت میز رفت و با قیافه‌ای جدی، به ایجاز گفت:

— «خوب، دیگر کی؟ تو چطور، فدوت با دافسکی؟»

فدوت چشمان کالموکی‌اش را به زیر دوخت و زیر لب گفت: «من فتقم پاره شده.» جبهه

رفته‌ها شلیک خنده سر دادند و بی‌رحمانه به باد مسخره‌اش گرفتند:

— «زنت را با خودت ببر. هر وقت فتقت بیرون زد، می‌گذارش سر جایش!» از آن سوی

جمعیت، شوخی دیگری بر فراز انبوه حاضران پرواز کرد:

— «تو را آشپز می‌کنیم. اگر سوپت بوی گند بدهد آن قدر توی حلقه می‌ریزیم تا فتقت

\* خواننده ارجمند به یاد دارند که آنیکوشکا کوسه است و ریش و سبیل ندارد. م

از مقعدت بیرون بیاید.»

— «موقع عقب نشینی وضعت خراب می‌شود، چون نمی‌توانی تند بدوی.»  
ریش سفیدان رنجیده خاطر، دشنام می‌گفتند:

— «بس است! برای چه این قدر شیرین زبانی می‌کنید؟»

— «عجب موقع مناسبی برای نشان دادن خریثتان پیدا کرده‌اند!»

یکی از پیر مردان فریاد زد: «خجالت بکشید، بچه‌ها! جواب خدا را چه می‌دهید؟ خدا را خوش نمی‌آید! مردم دارند می‌میرند، آن وقت شما... به فکر خدا هم باشید!»

ستوان صدا زد: «ایوان تامیلین!»

تامیلین پاسخ داد: «من توپچی‌ام.»

— «اسمت را بنویسیم؟ توپچی هم لازم داریم.»

— «که این طور، پس اسمم را بنویسید.»

— «از کنده بید برایت توپ می‌سازیم. تو هم به جای گلوله، کدو تنبل و سیب زمینی شلیک کن.»

در میان شوخی و خنده شصت مرد نام نویسی کردند. آخرین قزاق، کریستونیا بود که پشت میز رفت و آهسته گفت:

— «اسم مرا هم بنویسید. ولی از حالا می‌گویم که من اهل جنگ نیستم.»

افسر با تشدد پرسید: «پس برای چه اسم می‌نویسی؟»

— «تماشا می‌کنم، جناب سروان. دلم می‌خواهد تماشا کنم!»

افسر شانه بالا انداخت و گفت: «اسمش را بنویسید.»

این میتینگ تقریباً تا ظهر به درازا کشید و تصمیم بر آن شد که فردای همان روز واحد تشکیل شده را به یاری روستائیان میگولینسکایا اعزام کنند.

روز بعد، از میان شصت داوطلب، فقط چهل تن در میدان گرد آمدند. پیوتر، که پالتو بر تن و چکمه‌های ساق بلند بر پا داشت و بسیار خوش پوش می‌نمود، از قزاقان سان دید. بسیاری از اینان سر دوشی و شماره‌های هنگ‌های سابق خود را حفظ کرده بودند. خورجین‌ها مملو از آذوقه، پوشاک و فشنگ‌هایی بود که از جبهه آورده بودند. همگی تفنگ نداشتند، اما اکثرشان مسلح به اسلحه سرد بودند.

انبوهی از زنان، کودکان و سالخوردگان برای بدرقه قزاقان، در میدان گرد آمده بودند. پیوتر، سوار بر اسب شهوارش، نیم گروهان خود را به صف و از اسب‌های رنگارنگ و سواران، که پالتو، فرنج و بارانی‌های برزنتی بر تن داشتند، بازرسی کرد و فرمان حرکت داد و واحد را از تپه بالا برد. قزاقان، دلگرفته، سر واپس گرداندند و به دهکده نگریستند و یکی از افراد ردیف آخر، تیری شلیک کرد. برچکاد تپه پیوتر دستکش‌هایش را درآورد، سبیل‌های گندمی‌اش را نوازش داد و اسبش را به پهلو نگهداشت، کلاهش را با دست چپ گرفت و فریاد زد:

— «سواران، یورتمه، روا!»

قزاقان، روی رکابها ایستادند، شلاق‌هایشان را به حرکت و اسبها را به یورتمه درآوردند. باد به صورتشان می‌خورد، دمها و یالهای اسبان را پریشان می‌کرد و بارانی نم‌نم می‌پراکند. سواران می‌گفتند و می‌خندیدند. اسب سیاه کریستونیا سکندری می‌رفت و سوار، به حیوان دشنام



می داد و با ضربه های شلاق گرمش می کرد. اسب به گردن خود قوس داد، به چهار نعل در آمد و از صف بیرون جست. خلق خوش و نشاط قزاقان تا ورودشان به کارگین باقی بود. یقین داشتند که جنگی روی نخواهد داد، و ماجرای میگو لینسکایا تنها نتیجه تجاوز تصادفی بالشویکها به سرزمین قزاقان بوده است.

## ۲۴

اول شب به کارگین رسیدند. هیچ مرد جنگ آزموده ای در این بخش نمانده بود و همه به میگو لینسکایا رفته بودند. پیوتر واحد خود را در میدان از اسب پیاده کرد و برای تهیه منزلگاه به خانه آتامان بخش رفت. افسری بلند بالا و قوی هیکل و سیه چرده به استقبالش آمد. آتامان پیراهنی بلند و گرانبها و بدون سردوشی با کمر بندی قزاقی به تن داشت و پاچه شلوار راه راه قزاقی اش را داخل جورابهای پشمی سفیدش فرو برده و چپتی از کنج لبان نازکش آویزان بود. از چشمان میخی بارقه بارش نگاهی فرو ریزنده و کجتاب ساطع بود و هنگامی که پیوتر به او نزدیک می شد، بالای پلکان ایستاده، چپق کشان، نگاهش می کرد. پیکر جسیم، سینه فراخ و برآمده و پولادین و عضلات بازوانش که از زیر پیراهن نمایان بود، از نیروی خارق العاده اش حکایت می کرد.

— «شما آتامان بخش هستید؟»

افسر، ابری از دود از زیر سیبهای آویخته اش بیرون دمید و با صدائی بم و عمیق پاسخ داد:

— «بله، من آتامان بخشم. با چه کسی افتخار هم صحبتی دارم؟»

پیوتر نام خود را گفت. آتامان دست او را فشرد و سرش را کمی خم کرد.

— «اسم من فیودور دمیتری یهویچ لیخاویدوف است.»

فیودور دمیتری یهویچ لیخاویدوف Fyodor Dmitrievich Likhovidov قزاقی، از اهالی دهکده گوسینو - لیخاویدوف Gusyno - Likhovidov، مردی بس استثنائی بود. پس از اتمام دانشکده افسری، دراز مدتی بکلی ناپدید شد. چندین سال بعد ناگهان در ده خود ظاهر گشت و با اجازه اولیاء عالی امور به استخدام قوای داوطلب از میان قزاقانی پرداخت که حرفه شان نظامی گری بود. آنگاه در منطقه ای که اکنون استانیستای کارگین است، اسوارانی از قزاقان متهور و بیباک گرد آورد و آنان را به ایران برد و به مدت یکسال این قزاقها به عنوان پاسداران شخصی شاه خدمت کردند. در هنگامه انقلاب ایران، لیخاویدوف، همراه شاه گریخت\* و در حالیکه ارتباط با بیشتر افرادش را از دست داده بود، غفلتاً باز در کارگین پیدا شد. این مرد بقیه السیف سواران خود را همراه با سه اسب عربی نژاده از اصطبل سلطنتی ایران و اشیاء گرانبها، قالی های نفیس، زیورها و زینت آلات ارزشمند و پارچه های ابریشمی شگفت انگیز، باز آورد. یک ماه به عیاشی و خوش گذرانی پرداخت. جیبهای شلوارش را از مقدار فراوان

\* نویسنده فرار شاه را اشتبهاً ناشی از انقلاب مشروطه می داند، حال آنکه انقلاب ایران در زمان مظفرالدین شاه اتفاق افتاد و این پادشاه فرمان مشروطه را صادر کرد. شاه فراری مورد نظر نویسنده، محمدعلی میرزا است، که پس از استبداد صغیر و قیام دلاورنه مردم به روسیه گریخت. م

سکه‌های طلای ایرانی خالی می‌کرد. سوار بر اسب زیبای باریک ساق سفید برفی خود که سرش را با شکوهی قوی مانند نگه می‌داشت، در اطراف دهکده می‌تاخت و سواره از پلکانهای دکان گماشته جدائی ناپذیرش، پاتله لوشکا Pantelushka، رقصنده رقصهای قراقی، نیز همراه او له‌واچکین Levochkin بالا می‌رفت و بی‌آنکه پیاده‌شود می‌خرید و پول می‌داد و از در دیگر خارج می‌شد. فیودور لیخاویدوف یک بار دیگر همچنان که آمده بود، ناپدید شد. مصاحب و ناپدید شد؛ اسبها و تمامی اشیائی هم که از ایران آورده بودند، غیب شدند.

شش ماه بعد لیخاویدوف از آلبانی سر درآورد و آشنایانش کارتهای پستی او از کوهستانهای آبی رنگ را دریافت کردند. آنگاه به ایتالیا رفت، بالکان، رومانی و اروپای غربی را گشت؛ و تا اسپانیا سفر کرد. نام لیخاویدوف با رمز و راز توأم شده بود. همه‌گونه شایعات درباره او در دهکده دهان به دهان می‌گشت. تنها امر مسلم و معلوم روابط نزدیک او با محافل سلطنت طلب بود؛ لیخاویدوف بین شخصیت‌های عالی مقام سنت پترزبورگ نفوذ داشت و از اعضای برجسته «اتحادیه مردم روسیه\*\*» به شمار می‌آمد. اما هیچ‌کس از کیفیت و چگونگی مأموریت‌های خارجی او هیچ اطلاعی نداشت.

لیخاویدوف پس از بازگشت از خارجه در پنزا Penza اقامت گزید و در خانه استاندار منزل کرد. آشنایانش در کارگین با دیدن عکسهای او در روزنامه‌ها سر تکان می‌دادند و به علامت تعجب زبانشان را به صدا درمی‌آوردند:

— «فیودور دمیتروی به ویج عجب پیشرفتی می‌کند!»

— «باچه کسانی نشست و برخاست دارد، ها!»

ولیخاویدوف، با لبخندی که بر چهره سبزه صربستانی‌اش، با آن بینی عقابی، نقش بسته بود، بازوی همسر استاندار را گرفت تا او را در سوار شدن به کالسکه‌اش یاری دهد. استاندار به روی او لبخندی محبت‌آمیز زد، چنانکه گفتی از اعضای خانواده است، سورچی تنومند لگام را با نوک انگشتانش گرفت و اسبها که آماده خیز برداشتن به جلو بودند، دهنه‌ها را می‌جویدند و می‌کشیدند. لیخاویدوف یک دستش را به طرف کلاه پوستی‌اش بالا برده و با دست دیگرش زیر بازوی خانم استاندار را گرفته بود.

در اواخر سال ۱۹۱۷، لیخاویدوف پس از سالها غیبت به کارگین بازگشت و ظاهراً به قصد اقامتی طولانی در آنجا خانه گرفت. با خود یک زن، اوکراینی یا لهستانی، و یک بچه هم آورده بود؛ و در خانه کوچک چهار اتاقه‌ای در میدان منزل کرد و زمستان را با کشیدن نقشه‌هایی نامعلوم به پایان آورد. در سراسر زمستان (و آن سال برای منطقه دن زمستانی بسیار سخت و غیر عادی بود) پنجره‌های خانه‌اش کاملاً باز بود. لیخاویدوف خود و خانواده‌اش را به شیوه‌ای به سرما عادت می‌داد که سخت مایه شگفتی قراقان شده بود.

در بهار سال ۱۹۱۸، پس از ماجرای سیت‌راکف، لیخاویدوف به عنوان آتامان انتخاب شد. و در این هنگام بود که لیاقت و قابلیت بی‌پایان فیودور لیخاویدوف عرصه بروز و ظهور

\*\* این اتحادیه که به نام «اتحادیه روسهای راستین» نیز شهرت داشت، سازمانی بود متشکل از اشراف و رهبران بلندمرتبه مذهبی که فعالیت‌های ضدیهودی و ضدچپسی داشت و از جمله به تبلیغات ضدیهودی و قتل‌های سیاسی دست می‌زد. راستین چهره معروف و مرموز دربار آخرین تزار روسیه نیز مدتها با این اتحادیه روابط نزدیک داشت: م

یافت. استانیستا به چنان کف با کفایتی افتاد که يك هفته بعد حتی پیر مردان سرچیرت می‌جنبانند. قزاقان را چنان آموزش داد که پس از سخنرانی‌اش در يك میتینگ (لیخاویدف زبانی گویا داشت؛ طبیعت به او مغزی توانا نیز ارزانی داشته بود) حتی پیر مردان چون گله‌ای و رزو نعره کشیدند: «زنده باشی، عالی‌جناب! درود بر تو! صحیح می‌فرمائید!» و آتامان جدید با جدیت به انجام وظیفه مشغول شد. نخستین کارش اعزام تمامی جنگ آزمودگان بخش به سی‌یت‌راکف در روز بعد از قتل عام گاردهای سرخ بود. غیربومیان که يك سوم جمعیت بخش را تشکیل می‌دادند، در آغاز میل رفتن نداشتند، و سربازان نیز اعتراض می‌کردند. اما لیخاویدف بر ادامه کار خود پافشاری و ریش سفیدان فرمان پیشنهادی او را مبنی بر اینکه تمامی رعایائی که در دفاع از دن شرکت نجویند، از بخش اخراج خواهند شد، تصویب کردند و روز بعد دهها ارا به پراز سربازانی که آواز می‌خواندند و آکوردئون می‌نواختند، در جاده منتهی به میگولینسکایا راه می‌پیمودند. از میان غیر بومیان تنها تنی چند از سربازان جوان برای پیوستن به گاردهای سرخ از واحد خود گریختند.

لیخاویدف از طرز راه رفتن پیوتر حدس زد که این مرد از سربازی به افسری ارتقاء یافته است. از این رو او را به خانه خود دعوت نکرد و با وی به لحنی بزرگ منشانه و خودمانی سخن گفت:

— «نه، پسر جان، شماها در میگولینسکایا کاری ندارید. خودشان بدون شما از عهده برآمدند؛ دیشب تلگرامی داشتیم. برگردید و منتظر دستور باشید. قزاقها را حسابی تحریک کنید! دهی به بزرگی تاتارسکی، و فقط چهل تا سوار؟ حرامزاده‌ها را سیخ بزیندا پای زندگی خودشان در میان است. خدا حافظ و سفر به خیر.»

آتامان، که با چابکی غیر منتظره پیکر سنگیش را حرکت می‌داد و صندلهای ساده قزاقی‌اش را روی پلکان چوبی می‌کشید، به درون خانه‌اش بازگشت. پیوتر به میدان ترد قزاقان خودی برگشت. افراد سؤال پیچش کردند و او بی آنکه بخواهد خشنودی‌اش را پنهان دارد، لبخند زد و پاسخ داد:

— «برمی‌گردیم! خودشان دست تنها از عهده‌اش برآمده‌اند!»

قزاقان تبسم کنان، دستجمعی به سراغ اسبهاشان رفتند. کریستونیا، چنانکه گفتی باری سنگین را از دوش بر زمین نهاده است، آهی کشید و به شانه تامیلین زد.

— «توپچی، داریم برمی‌گردیم خانه!»

قزاقها بعد از بررسی وضع بر آن شدند که به جای سپری کردن شب در کارگین، فوراً به دهکده خود برگردند. سواران به صورت دسته‌های پراکنده و نامنظم به جانب تاتارسکی تاختند. اینان به هنگام حرکت به سوی کارگین، بی‌رغبت می‌رانند و به ندرت یورتمه می‌رفتند، اما در راه بازگشت اسبها را چهارنعل می‌تازاندند. زمین ترك خورده از بی‌آبی، در زیر سمهای اسبان طنین غرشی خفه داشت. فراسوی دن و آن سوی زنجیره دور دست تپه‌ها، در افق برقی نیلگون می‌درخشید.

نیمه شب به تاتارسکی رسیدند. آنیکوشکا در حال تاخت با تفنگ اتریشی خود تیری شلیک کرد و آنگاه آتش جمعی سواران و رودشان را اعلام داشت. سگان ده در پاسخ پارس کردند و یکی از اسبها که بوی خانه را می‌شنید، خرخری کرد و شیهه کشید. سواران در دهکده

از جهات مختلف پراکنده شدند.

مارتین شامل هنگام خداحافظی با پیوتر از سر آسودگی گفت:

«خوب، جنگ دیگر تمام شده! چقدر خوب!»

پیوتر در تاریکی لبخند زد و به سوی خانه خود حرکت کرد. پانته‌لی بیرون آمد، اسب او را گرفت، و زین و برگ از پشتش برداشت و حیوان را به اصطبل برد. پیوتر و پدرش با هم وارد خانه شدند.

«تمام شده؟»

«آ-ها!»

«خوب، الحمدلله! انشالله که دیگر اسمش را هم نشنویم!»

داریا، خواب آلود، برخاست و رفت تا برای شوهرش شام بیاورد. گریگوری که نیم برهنه، از اتاق مهمانخانه بیرون آمد و سینه پشمالویش را می‌خاراند و به شوخی چشمک می‌زد، به پیوتر گفت:

«پس، حسابی شکستان دادید؟»

«فعلاً که دارم ته هانده سوپ را شکست می‌دهم.»

می‌توانی دمار از روزگار سوپ درآوری، مخصوصاً اگر من هم به کمکت بیایم.

تا عید فصیح از جنگ اثر و خبری نبود. اما روز شنبه عید فصیح پیکی از ویه‌شنسکایا چهار نعل وارد تاتارسکی شد، اسب عرق کرده‌اش را دم دروازه حیاط کارشونف گذاشت و به ایوان دوید.

میرون گریگوری به ویج جلو رفت و پرسید: «چه خبر شده؟»

«با آتامان کار دارم. شمائید؟»

«بله.»

«فوراً قزاقها را بسیج کنید. پادتیالکف دارد گاردهای سرخ را به بخش ناگالینسکایا می‌آورد. این هم فرمان» و آستر عرق کرده کلاهش را پشت و رو کرد تا نامه را بیرون بیاورد. گریشکای پیر با شنیدن گفت و شنود آن دو بیرون آمد، در حالیکه عینکش را روی بینی‌اش جا به جا می‌کرد. فرمان آتامان بخشی را خواندند. پیک، به حفاظ مثبت کاری پلکان تکیه داده بود و با آستین، گرد و غبار از چهره باد زده‌اش می‌سترد.

رو زیکشنبه، قزاقان بسیجیده، پس از افطار، سواره از دهکده خارج شدند. فرمان ژنرال آلفیاریف مؤکد بود: تهدید می‌کرد هر کس از رفتن سرپیچی کند، از عنوان قزاقی خلع خواهد شد. از این رو واحد تاتارسکی این بار به جای چهل تن از یکصد و هشت قزاق تشکیل می‌شد، از جمله چند تن از سالمندان که میل تأدیب بالشویکها افسوسشان کرده بود. جوانان به اجبار و اکراه و پیرترها در تب و تاب نبرد، راهی شدند.

گریگوری هله‌خف در ردیف آخر اسب می‌راند و باشلق بارانی‌اش را روی کلاهش پائین کشیده بود. از آسمان مه گرفته باران می‌بارید. ابرهای غلیظ بر فراز دشت سبز پوش می‌غلتیدند. عقابی در بلندای آسمان، زیر توده‌های ابر، پرواز می‌کرد و با بال زندهای ماهرانه پیشاپیش باد به سوی خاور، می‌پرید و لکه‌ای قهوه‌ای رنگ و تار در دور دست، ناپدید می‌شد.

دشت، پرتوئی نمناک داشت. اینجا و آنجا گل میمون و بوته‌های افسنطین پارساله به چشم

می خورد. پشته های برآمده گورها بر دانه تپه پاس می دادند.  
سواران به هنگام سرازیر شدن به کارگین نوجوانی را دیدند که ورزوها را از چرا  
بر می گرداند. با پای برهنه می رفت و شلاقش را تکان می داد، که با مشاهده سواران، ایستاد و  
با دقت آنان و اسبهای آغشته به گل را ورنانداز کرد.  
تامیلین پرسید: «تو اهل کجائی؟»  
پسر، از زیر پالتوئی که روی سرش کشیده بود، نگاه کرد و جسورانه جواب داد:  
«کارگین.»

— «قزاقهاتان رفته اند؟»

— «رفته اند. رفته اند تا گاردهای سرخ را تار و مار کنند. یک خورده توتون سیگار  
داری، عمو؟» گریگوری لگام اسبش را کشید.  
— «برای خودت می خواهی؟»

پسر به سمت او رفت. پاچه های شلوار بالازده اش خیس بود و نوارهای آن سرخی  
تابناکی داشت. گاوچران با گستاخی به گریگوری که کیسه توتونش را بیرون آورد، نگاه  
کرد و گفت:

— «همینکه پائین رسیدید، یک دقیقه بعد، کلی نمش می بینید. دیروز قزاقها مان اسرای  
سرخ را بیرون آوردند و کشتند. من داشتم آنجا پای آن بوته گاوها را می چراندیم و دیدم  
چطور آنها را با شمشیر کشتند. وای، وحشتناک بود! وقتی شمشیرها را می چرخاندند، اسرا  
گریه و زاری کردند و پا به فرار گذاشتند. بعداً من رفتم و تماشا کردم. پهلوی یکی شان شکافته  
بود و من قلبش را دیدم که هنوز می زد، قلوهاش آبی بود...»

پسرك تکرار کرد: «وحشتناک بود!» و در شگفت شد از اینکه داستانش قزاقان را ترسانده  
است. دستکم از چهره های سرد و بی تأثر گریگوری، کریستونیا و تامیلین چنین نتیجه گرفت.  
گاوچران سیگارش را گیراند، گردن خیس اسب گریگوری را نوازش داد، «متشکرم»  
گفت و به طرف ورزوهایش دوید.

در گودالی کم عمق و باران شسته، در کنار جاده، اجساد گاردهای سرخ افتاده و رویشان  
قشر نازکی خاک پاشیده بودند. صورتی به رنگ چدن پیدا و قشری از خون لخته شده برلبانش  
بود و پای برهنه ای که پاچه شلوار آجیده ای داشت، از زیر خاک بیرون آمده بود.

کریستونیا غرولند کرد: «حرامزاده ها! نمی توانستند بهتر خاکشان کنند!» تا زیانه  
براسب خود زد، گریگوری را پشت سر گذاشت و به پائین تپه تاخت.

تامیلین، با لبخند گفت: «خوب، بنابراین، در خاک دن هم خون جاری شده!» اما  
گونه هایش می پرید و متشنج بود.

مسلسلچی بونچوک، یکی از اهالی دهکده تاتارسکی، به نام ماکسیم گریازنف بود. این  
مرد در یک درگیری با واحد داوطلب کوتیاپف، اسب خود را از دست داده و از آن پس به  
پاده گساری و قمار بازی با ورق روی آورده بود. هنگامی که اسب او، اسبی به رنگ گاو نر  
(با خطی قرمزی که روی تیره پشتش داشت) زیر رانش کشته شد، زین را بر دوش گذاشت

و سه ورست آن را با خود حمل کرد، اما چون دانست به این ترتیب جان سالم از دست داوطلبان به در نخواهد برد، قاش فلزی گران قیمت زین را کند، قمقمه و یغلاوی را برداشت و افراد واحد را در میدان نبرد رها کرد و گریخت. سپس در رستف ظاهر شد و به زودی شمشیر دسته نقره‌ای را که از کنار سروان کشته شده‌ای برداشته بود، در قمار باخت، بعد بقایای زین و برگ اسب و حتی شلوار و چکمه‌های تیماج خود را فروخت. و هنگامی که به خدمهٔ مسلسل بونچوک پیوست، تقریباً لخت و عریان بود. امکان داشت بتواند خود را جمع و جور کند، اما در همان نخستین نبرد، گلوله‌ای به صورتش خورد و چشم آبی رنگش بیرون جست و روی سینه‌اش افتاد و از سوراخ گلوله در سرش، خون فوران کرد. ماکسیم گریازنف، قزاق تاتارسکی، اسب دزد پیشین و دائم‌الضرر اخیر، بدرود زندگی گفت.

بونچوک، به پیکر او که جان می‌کند، نظر افکند و با دقت خون پاشیده شده بر لولهٔ مسلسل را پاک کرد. تقریباً بلافاصله پس از این حادثه، عقب نشینی لازم شد. بونچوک مسلسل را واپس کشید و ماکسیم را برجا نهاد تا بر خاک داغ، سرد شود. بدن گندمگونش در معرض تابش آفتاب بود، زیرا ماکسیم در تقلائی مرگ پیراهنش را تاروی سرش بالا کشیده بود. یک جوخه از گارد های سرخ، که همگی، تازه از جبههٔ ترکیه بازگشته بودند، در اولین چهار راه حومهٔ شهر توقف کردند. سربازی که کلاه مندرسی داشت به بونچوک کمک کرد تا مسلسل را کار بگذارد و بقیه موانع خیابانی ایجاد می‌کردند، و در حین کار با شوخی و فریاد دشمن را هو می‌کردند. آنها در کنار بونچوک دراز کشیده بود.

ناگهان از خیابان مجاور در سمت راست، صدای پاشیده شد و در حدود ده گارد سرخ سر پیچ‌ناپدید شدند. یکی فریاد زد:  
«دارند می‌آیند!»

در یک لحظه چهار راه خلوت و خاموش شد. سپس گردبادی از غبار برخاست و قزاقی سوار که نواری سفید دور کلاهش بسته بود و قراینه‌ای را به پهلو می‌فشرده، از سر پیچ ظاهر شد و با چنان قوتی لگام اسب را کشید که حیوان روی پاهای عقبش خم شد. بونچوک با تپانچه‌اش یک گلوله شلیک کرد. قزاق روی گردن اسبش خوابید و چهارنعل بازگشت. سربازان پشت موانع خیابانی دودل و مردد شدند و دو تن از آنان در پناه دیوار دویدند و پای دروازه‌ای دراز کشیدند. معلوم بود که تا یک دقیقه دیگر این دو خواهند گریخت. سکوت سنگین و نگاههای معنی‌دارشان از پایداری حکایت نمی‌کرد...

از همهٔ وقایع بعدی بونچوک فقط یک لحظه را به نحو منجز و محسوس به یاد می‌آورد. آنا، که روسری‌اش پشت سرش افتاده بود، آنچنان ژولیده و پریشان که شناخته نمی‌شد، تفنگ به دست، خیز برداشت، به دور و بر نگاه کرد، خانه‌ای را نشان داد که قزاقان در آن ناپدید شده بودند، و با صدائی مقطع و ناشناختنی فریاد زد: «دنبال من بیائید!» و با پای لرزان و تلوتلو خوران، به سمت پیچ دوید.

بونچوک از روی زمین بلند شد. فریادی نامفهوم دهانش را منقبض کرد. تفنگ نزدیک‌ترین سربا زرا ربود و نفس زنان، و با لرزشی بی‌اختیار در هر دوپا، با چهره‌ای که در تلاش بیهوده‌اش برای فریاد کشیدن، و باز خواندن آنا، سیاه شده بود، به دنبال او دوید. نفسهای بریدهٔ چند تن را که پشت سرش می‌دویدند، می‌شنید. باتمام وجود حس می‌کرد که فاجعه‌ای

مخوف و جبران ناپذیر در حال وقوع است. حتی در این حال می‌دانست که دیگران از آنا پیروی نخواهند کرد، می‌دانست که عمل این دختر نابخردانه، ناپخته و محکوم به شکست است. نزدیک پیچ با قراقان که چهار نعل می‌آمدند، مواجه شد. قراقان رگبار آساشلیک کردند. صغیر گلوله‌ها. فریاد نازک و رقت انگیز آنا. آنگاه بونچوک آنا را دید که با دستهای از هم گشاده و چشمان وحشی، روی جاده می‌خزد. بازگشت قراقان را ندید، سربازان سرخ را ندید که آتش گرفته از شور دیر هنگام به انگیزه پیروی از آنا، از پی او می‌آمدند. آنا، تنها آنا را به چشم می‌دید که در پای او بر خود می‌پیچید. بونچوک او را غلتاند تا بردارد و با خود ببرد. اما دید که از پهلوئی چپ دختر خون می‌ریزد و لبه پاره پاره پیرهنش. دور زخم افتاده است؛ دانست که گلوله‌ای انفجاری او را از پا درآورده است و دریافت که در حال مرگ است؛ در چشمان بی‌فروغ آنا، پیچ و تاب مرگ را می‌دید.

کسی بونچوک را به کنار زد، و سربازان پیکر آنا را به حیاط خانه‌ای بردند و در سایه خنک سایبان انباری بر زمین نهادند.

سربازی گلوله‌هایی از پنبه در سوراخ زخم فرو می‌برد و بعد از اینکه از خون اشباع می‌شدند، آنها را دور می‌انداخت. بونچوک، پس از تسلط بر خود دکمه‌های یقه پیراهن دختر را باز کرد، تکه‌ای از لباس او را پاره کرد، آن را به صورت گلوله درآورد و روی زخم فشار داد. اما خون پلقلق بیرون می‌زد، و بونچوک می‌دید که رنگ رخسار دختر کبود می‌شود و لبان سیاه شده‌اش از درد و عذاب می‌لرزد. دهان مجروح هوا را می‌بلعید، اما ریه‌هایش قدرت دم زدن نداشتند و هوا از دهان و از محل زخم بیرون می‌آمد. بونچوک پیراهن پاره او را درید و بی آنکه احساس شرم کند، تنش را که از عرق احتضار خیس بود، برهنه کرد. توانستند اندکی زخم را ببندند و خونریزی را بند بیاورند، و چند دقیقه بعد، دختر به هوش آمد. یک دم چشمان گود افتاده‌اش از درون چشمخانه‌های سیاهش به بونچوک دوخته شد و سپس پلکهای لرزانش روی هم افتاد و چشمانش را بست.

آنا نالید: «آب! خیلی گرم است!» و به گریه افتاد. «می‌خواهم زنده بمانم! ایلیا! ایلیا جان...! آآخ!»

بونچوک لبان متورمش را بر گونه‌های سوزان دختر گذاشت. روی سینه او آب ریخت. آب در گودی زیر استخوانهای ترقو‌اش جمع شد، اما در یک لحظه بخار شد. آتشی مرگبار تنش را می‌سوزاند. آنا تلاش کرد و خود را از دستهای بونچوک بیرون کشید.

— «داغ است... مثل آتش...!»

با اتمام نیرویش، اندکی سرد تر شد و با کلماتی شمرده گفت:

— «ایلیا، آخرش چه؟ خوب، خودت می‌بینی که چقدر ساده است... تو آدم عجیبی هستی... عجیب ساده‌است... ایلیا، ایلیا جان، تو باید... مادرم. چشمانش، گفتم به حالت خنده، نیمه باز بود و می‌کوشید بر درد و وحشت خود غلبه کند، آنگاه سخنانی نامفهوم گفت، مثل اینکه چیزی راه گلویش را می‌گرفت. «اول یک ضربه... و سوزش... حس می‌کردم... حالا همه چیز عین آتش است... حس می‌کنم... دارم... می‌میرم.» پادیدن حالت انکار در بونچوک، چهره درهم کشید. «نکن...! سخت است... اه، نفس کشیدن چقدر سخت است!»

در وقفه‌های میان انقباض ششها، سخن می‌گفت، گوئی می‌خواست همه مطالبی را که

بر دلش سنگینی می‌کرد، بر زبان آورد. بونچوک با وحشت می‌دید که رنگ از رخسار آنا می‌پرد و اطراف شقیقه‌هایش زرد می‌شود. به دستهای او که بی‌حرکت در دو طرف بدنش افتاده بود، نگاه کرد و دید که ناخنهایش مثل آلوی سیاه رسیده به رنگ بنفش تیره درآمده است.

— «آب! سینه‌ام... خیالی داغ است!»

در پی آب به خانه دوید و چون باز آمد دیگر صدای نفسهای آنا را از انبار نشنید. آفتاب فرو رونده روی دهان آنا که با آخرین تنگ نفس منقبض شده بود و روی دستهای او که هنوز گرم و نرم روی زخمش فشرده بود، می‌تابید. بونچوک آهسته دستهای خود را به دور شانه‌های دختر حلقه کرد، او را بلند کرد، لحظه‌ای به بینی نوک تیز و کک‌ومک‌دار و خطوط تیره نازک بین چشمانش نگریست و کوشید پرتو بی‌فروغ مردمکهای او را در زیر ابروان سیاهش ببیند. سر فرو افتاده دختر، فروتر افتاد و در گردن نازک دخترانه‌اش آخرین بوض تپید.

بونچوک لبان سردش را بر پلکهای سیاه و نیم بسته آنا فشرده و گفت: «دوست من! عزیز من! آنا!»

سپس قامت راست کرد، به تندی روی پاشنه‌هایش چرخید، و با قامتی به طرزی غیر طبیعی افراشته، بی‌آنکه دستهایش را که به پهلوها فشرده بود، حرکت دهد، به راه افتاد.

## ۲۶

تا چند روز بعد، بونچوک در همان حالی می‌زیست که در دوره هذیانی ابتلاء به تیفسوس داشت. رفت و آمد داشت، کار می‌کرد، می‌خورد و می‌خوابید، اما چنان بود که گفتی از استعمال مخدری گیج و بهت‌زده است. با چشمان عاری از فروغ خرد و متورم، لایشعر و فاقد ادراک، به جهان پیرامون می‌نگریست، بی‌آنکه دوستانش را بشناسد؛ و چنان می‌نمود که گفتی سخت هست و خراب است یا هم‌اکنون از بیماری کشنده‌ای جان به در برده است. از لحظه مرگ آنا احساسات و عواطف موقتاً در وجودش مرده بود؛ هیچ نمی‌خواست و به هیچ چیز نمی‌اندیشید. رفیقانش اصرار می‌ورزیدند: «بخور، بونچوک!» و او می‌خورد، آرواره‌هایش کند و کاهلانه می‌جنبید. رفقا مراقبش بودند و از فرستادنش به بیمارستان سخن می‌گفتند.

روز بعد از واقعه یکی از مسلسل‌چی‌ها از او پرسید:

— «مریض نیستی؟»

— «نه.»

— «ناراحتی‌ات چیست؟ غصه؟»

— «نه.»

— «خوب، یک سیگار بکش. تو که نمی‌توانی او را برگردانی، رفیق. غصه خوردن خوب

نیست.»

موقع خواب به او می‌گفتند: «باید خوابی!» و او دراز می‌کشید.

چهار روز بدین گونه در حالتی دور از جهان واقع سپری کرد. در روز پنجم کریواش—

لیکف او را در خیابان دید و دستش را گرفت.

— «به‌به، تو هم که اینجائی! دنبالت می‌گشتم.» کریواش لیکف که نمی‌دانست بر بونچوک

چه گذشته است، دوستانه ضربهای به پشتش زد و با تشویش تبسم کرد. «چرا ناراحتی؟ مشروب



که نخورددای، مگر نه؟ شنیده‌ای که عده‌ای رابه ناحیه شمال دن می فرستیم تا قزاقها را بسیج کنند؟ پادتیالکف فرمانده است. ما فقط به قزاقهای شمالی امیدواریم. در غیر این صورت آنجا گیر خواهیم افتاد. تو می‌روی؟ به مبلغ احتیاج داریم. تو که می‌روی، مگر نه؟»

بونچوک به اختصار جواب داد: «بله.»

— «خوب، عالی است. فردا حرکت می‌کنیم.»

بونچوک با همان حالت کرختی کامل ذهنی آماده عزیمت شد و روز بعد سواره حرکت

کرد.

در این هنگام وضع حکومت شوروی دن فوق‌العاده خطرناک بود. ارتش اشغالگر آلمان از اوکراین به صوب شمال شرق پیش می‌رفت و بخشهای سفلی دن از شورشهای ضد انقلابی جوشان بود. پاپف در دشتهای پشت دن جنب و جوش داشت و هر لحظه نواچر کاسک را در معرض تهدید و حمله قرار می‌داد. کنگره استانی شوراها که در نیمه آوریل برگزار می‌شد، چندبار به خاطر دفع حمله قزاقان شورشی که رستف را تهدید می‌کردند، تعطیل شد. آتش انقلاب فقط در شمال هنوز روشن بود و پادتیالکف و دیگران پس از آنکه آخرین امیدها به پشتیبانی جنوب بر باد رفت، بی اختیار به سوی این آتش کشیده می‌شدند. بسیج در جنوب شکست خورده بود. پادتیالکف که اخیراً به ابتکار لاگوتین به‌عنوان رئیس شورای کمیسرهای خاق دن انتخاب شده بود، تصمیم گرفت به‌منظور بسیجیدن سه، چهار هنگ از مردان جنگ آزموده به شمال شرقی برود و آنان را به مقابله با آلمانی‌ها و ضد انقلابیون بخشهای جنوبی وادارد. یک کمیسیون پنج‌نفره فوق‌العاده بسیج، به ریاست پادتیالکف تعیین شد، ده میلیون روبل طلا و پول تزاری برای رفع نیازهای بسیج از خزانه برداشت گردید؛ یک واحد، که عمدتاً از قزاقان بخش کامنسکایا تشکیل شده بود، عجولانه سرهم بندی شد تا به عنوان پاسدار کمیسیون عمل کند و در روز اول ماه مه این عده در زیر آتش هواپیماهای آلمانی به مقصد شمال شرقی رهپار شدند.

خطوط آهن انباشته از گاردهای سرخ بود که از اوکراین عقب نشینی می‌کردند. قزاقان شورشی پلها را منفجر و قطارها را منهدم می‌کردند. هر روز هواپیماهای آلمانی در طول خط آهن نواچر کاسک به کامنسکایا چون دسته‌های کرکس در ارتفاع کم پرواز می‌کردند و واحدهای گارد سرخ را زیر آتش مسلسل می‌گرفتند. سربازان از واگنها پائین می‌ریختند و پراکنده می‌شدند؛ شایک گوله‌ها با طینی گوشخراش زنگ می‌زد؛ در ایستگاهها بوی کپه‌های خاکستر زغال سنگ با بوی گند جنگ و ویرانی درمی‌آمیخت. هواپیماها، در هوا اوج می‌گرفتند و تفنگداران پی در پی قطارها مهمات را به‌هدر می‌دادند و زمینهای اطراف قطارها را با پوکه‌های فشنگ می‌پوشاندند، همچون بلوطزاری که با برگهای طلائی پائیزه مفروش می‌شود. واگنهای سوخته و درهم شکسته، سیمهای بریده و درهم ریخته در اطراف تیرهای تلگراف، خانه‌های ویران شده، و دیوارهای برف‌گیر که گوئی بر اثر توفان درهم کوبیده شده بود، همه جا دیده می‌شدند. در همه‌جا نشانه‌های نابودی و انهدام به چشم می‌خورد.

گروه پادتیالکف پنج روز به کندی در مسیر خط آهن میله راوو در سفر بود. روز ششم پادتیالکف کمیسیون بسیج را برای دیداری به واگن خود فرا خواند.

— «نمی‌توانیم این‌طوری پیش برویم. به عقیده من باید از قطار پیاده شویم و بقیه راه را

خودمان برویم.»

لاگوتین تعجب کرد: «چه؟ موقمی که مالنگ لنگان پیاده می‌رویم، سفیدها مثل مثل اجل معاق به سرمان خواهند ریخت.»

مربخین Mrykhin با شك و تردید گفت: «راه کمی دور است.»  
کریواش لیکف، پیچیده در پالتو خویش و زرد و ضعیف از مالاریا و کنین، خاموش بود. روی يك کیسه شکر قوز کرده بود و در بحث شرکت نمی‌جست. چشمانش از شدت تب تیره و تار بود.

پادتیا لکف بدون آنکه نگاه کند، او را صدا زد: «کریواش لیکف!»

— «چه می‌گوئی؟»

— «مگر گوش نمی‌دهی؟ باید پیاده برویم و الا عقب می‌مانیم. تو چه نظری داری؟ تو از همه ما با سوادتری.»

کریواش لیکف آهسته و واضح گفت: «می‌توانیم پیاده برویم»، اما دفعتاً دندانهایش گرگوار برهم خورد و به علت عارضه تب شروع به لرزیدن کرد. «اگر اینهمه بار و بنه نداشتیم، می‌توانستیم.»

پادتیا لکف نقشه‌ای را در باز کرد و مربخین گوشه‌های آن را گرفت و نگهداشت. بادی که از سمت غرب می‌وزید، چنان در نقشه می‌افتاد که گفتمی قصد ربودنش را داشت. پادتیا لکف انگشتان زرد شده از نیکوتین خود را روی نقشه کشید و گفت: «از این راه می‌رویم. باید بین صد و پنجاه تا دویست ورست باشد. چطور است، موافقت می‌کنید؟»

لاگوتین موافقت کرد: «بله، بهتر است پیاده برویم، تا چشمان کور شود!»

— «تو چه می‌گوئی، میخائیل؟»

کریواش لیکف، باغیظ شانه بالا انداخت: «من اعتراضی ندارم.»

مربخین گفت: «من به قزاقها می‌گویم فوراً پیاده شوند. نباید وقت را تلف کرد.» و با نگاهی پراسان به حاضران نگریست و چون با مخالفتی رو به رو نشد، از واگن خود به زیر جست. در آن بامداد دلگرفته بارانی، قطار حامل ستون پادتیا لکف از به‌لایا کالیتوا Belaya kalitva فاصله چندانی نداشت. بونچوک در واگن دراز کشیده و پالتویش را زیر سر گذاشته بود. در همان واگن قزاقها مشغول دم کردن چای، خنده و کشیدن پاهای یکدیگر بودند. بونچوک چشمانش را بسته بود. پی در پی حوادث گذشته را به خاطر می‌آوردند و همان درد و شکنجه را احساس می‌کرد. پیش چشمان تارش دشت برف‌پوش و جنگل قهوه‌ای رنگ در افق گسترده بود. می‌پنداشت که سرمای باد را حس می‌کند و می‌انگاشت آنرا در کنارش ایستاده است. چشمان سیاه و خطوط خشن اما پر مهر دهان و کک‌و‌مک‌های ریز بالای بینی و شیار اندیشمندانه پیشانی‌اش را می‌دید، اما نمی‌توانست کلماتی را که از دهان او خارج می‌شد، بشنود: سخنان او نامشخص بود و با صداها و خنده‌های غریبی قطع می‌شد. اما بونچوک از برق چشمان و لرزش مژگان دختر می‌توانست گفته‌های او را حدس بزند.

اما بعد آنای دیگری را دید، آنائی با رخسار زرد و کبود، آثار اشک بر گونه‌ها، با بینی چین خورده، و لبانی مرتعش از دردی شکنجه‌وار. بونچوک خم شد تا بر گودی سیاه چشمان او بوسه زند. آنگاه نالید و گلوی خود را گرفت تا هوق‌هوق گریه را خفه کند. آنا يكدم او را

تنها نمی گذاشت. گذشت زمان چهره اش را محو و تاریک نمی کرد. صورتش، پیکرش، رفتارش، حرکاتش، تکانه های ابروانش، همه، دست به دست هم می دادند تا او را زنده و کامل نگهدارند. بونچوک، گفته ها، طرز بیان احساساتی و شاعرانه او و هرچه را با هم از سر گذرانده بودند، به یاد می آورد، و شدت و حدت این یادآوری عذابش را ده چندان می کرد.

بعد از فرمان پیاده شدن، همسفران او را بلند کردند. برخاست، بدون میل و رغبت اثاثه اش را جمع کرد و پیاده شد. برای پائین آوردن بار و بنه کمک کرد و باهمان بی میلی سوار ارابه ای شد و حرکت کرد.

باران می بارید. علفهای کم رشد کنار جاده خیس بود. در دشت بی حفاظ، باد آزادانه بر فراز شیبها و گودالها پرسه می زد. پشت سر ستون، دود لوکوموتیوها، بناهای قرمز و مکعب شکل ایستگاه. چهل ارابه، که از نزدیکترین ده اجاره شده بود، جاده را به کندی می پیمودند. اسبها آهسته می رفتند. خاک سیاه رسی و گل آلود، حرکت را به تأخیر می انداخت. گل چون کلافهای پشمی سیاه به چرخها می چسبید. انبوه معدنچینی که با زنها و خانواده هاشان و اموال حقیرشان از بیم تعدی قزاقان می گریختند، در پیش و پس ستون حرکت می کردند.

ستون، در یکی از تقاطع های راه آهن با بقایای درهم شکسته دو واحد دیگر گارد سرخ مواجه شد. مشقت جنگ، بی خوابی و گرسنگی، چهره های اینان را به رنگ خاک درآورده بود. فرمانده ایشان، شچادنکو Shchadenko، نزد پادتیالکف آمد. چهره جذاش با سبیل انگلیسی وار کوتاه و بینی قلمی و محکم، سخت بی رمق می نمود. بونچوک، حین عبور شنید که شچادنکو، با ابروان گره شده، با صدائی خشمگین می گوید:

— «خیال می کنی من افراد خودم را نمی شناسم؟ اوضاع که قبلا خراب بود، حالا باید با آلمانیها هم دست و پنجه نرم کنیم، مرده شوی ریختشان را ببرد. پس کی من می توانم دوباره سربازانم را جمع و جور کنم؟»

پس از این گفتگو پادتیالکف، اخمو، و آشکارا گیج و پریشان، با قدمهای بلند رفت تا به ارابه خود برسد. کریواش لیکف جلو آمد و با التهاب و حرارت به گفتگو با او پرداخت. بونچوک دید که کریواش لیکف ضمن تکان دادن دستهایش چند جمله کوتاه به تندی ادا کرد. پادتیالکف گره ابروانش را باز کرد و روی ارابه جست و با سنگینی بدش صدای غرغر ارابه را درآورد. راننده شلاقی بر پشت اسبها فرود آورد و از چرخها گل پاشیده شد.

پادتیالکف نیم تنه جرمی اش را در مقابل باد باز کرد و فریاد زد: «تند تر!»

## ۲۷

ستون، چندین روز در قلب استان دن پیش می رفت. ساکنان روستاهای اوکراینی میهمان نوازانه اینان را می پذیرفتند و با اشتیاق مایحتاج و سرپناهمان را تأمین می کردند. اما همینکه سخن از کرایه کردن اسب برای سفر به کراسناکوتسک Krasnokutsk به میان می آمد، اوکراینی ها سرشان را می خاراندند و بعد از کمی مکث و تردید، صراحتاً امتناع می کردند. پادتیالکف از یکی پرسید: «شما که پول خوبی می گیرید، پس چرا رویتان را برمی گردانید؟»

- «خیال می‌کنید برای من پول بیشتر از جانم ارزش دارد؟»
- «ما که جانت را نمی‌گیریم، فقط چند تا اسب و یک گاری به ما کرایه بدهید.»
- «نمی‌توانم.»
- «چرا؟»
- «شماها می‌روید پیش قزاقها، مگر نه؟»
- «خوب، چه ربطی دارد؟»
- «فرض کن اتفاقی افتاد و اسب من از بین رفت. آن وقت باید چکار کنم؟ بدون اسب چطور می‌توانم زندگی کنم؟ نه، جانم، ولم کن. من نیستم.»
- هرچه به سرزمین قزاقان نزدیک‌تر می‌شدند، بر تشویش پادتیالکف و فرماندهان دیگر افزوده می‌شد. متوجه تغییر رفتار مردم شدند، که آشکارا بدخواهی و بیم‌نشان می‌دادند، به اکراه خواربار می‌فروختند و از زیر بار پرسش‌ها شانه خالی می‌کردند. دیگر انبوه شاد جوانان دور آرابه‌ها را نمی‌گرفتند. چهره‌های دشمن‌وار از پنجره‌ها بیرون می‌آمدند و روستائیان شتابان از دیدرس می‌گریختند.
- قزاقان ستون فریاد می‌کشیدند: «آخر شماها چه‌جور آدمهائی هستید، یک مشت کافر؟ چرا مثل جغد به مانگامی‌کنید؟»
- وانکابالدی‌رف، که از پذیرائی سرد مردم سخت آزرده خاطر بود، در میدان ده کلاهش را به زمین انداخت و به دور و بر نگریست تا مبادا یکی از فرماندهان ظاهر شود، آنگاه نعره زد:
- «شماها انسانید یا حیوان؟ برای چه صداتان در نمی‌آید، لعنتی‌ها؟ ما داریم خونمان را به خاطر شما می‌ریزیم، آن وقت شماها صاف توی چشم ما نگاه می‌کنید! حالا دیگر دورهٔ برابری است، رفقا، دیگر قزاق و خاقل در بین نیست و هیچ کس نمی‌تواند دست به رویتان بلند کند. برایمان فوراً تخم مرغ و جوجه بیاورید، ما هم به‌جایش روبل تزاری می‌دهیم.»
- شش اوکراینی که به سخنان او گوش می‌دادند، سرهاشان را بی‌اعتنا چون اسبهای بسته به گاو آهن، به زیر افکنده بودند.
- بالدی‌رف باز کلاه مستعملش را به زمین کوبید و از شدت خشم و نفرت رنگش ارغوانی شد.
- «شماها همان خاقلهای متمغن سابق هستید! امیدوارم بترکید، بورژواهای شکم‌خمره‌ای! شماها حاضر نیستید به سگ اصحاب کهف استخوان بدهید!\*
- اوکراینی‌ها که در جهات مختلف پراکنده می‌شدند، فقط گفتند: «لازم نیست این قدر جوش بزنی!»
- در همان ده پیرزنی اوکراینی از یک قزاق پرسید:
- «راست می‌گویند که شما همه چیز را می‌دزدید و مردم راتکه تکه می‌کنید؟»
- قزاق فی‌الفور جواب داد:
- «بله، درست است. منتها همه را، فقط پیرها را.»
- «وای، خدای من! آخر برای چه تکه‌تکه‌شان می‌کنید؟»
- «آبگوشت می‌کنیم و می‌خوریم. این روزها گوشت گوسفند بی‌مزه است، طعم خوبی ندارد، برای همین پیر مردها را توی دیگ می‌اندازیم و آبگوشت خوشمزه‌ای درست می‌کنیم...»

\* در اصل: در زمستان یک بارو برف به کسی نمی‌دهید. م

— «شوخی که نمی کنی، مگر نه؟»

مریخین مداخله کرد: «دروغ می گوید، ننه جان!» و به قزاق شوخ گفت:

— «بفهم چه جور شوخی کنی و با کی شوخی کنی! پادتیا لکف اگر بفهمد از این شوخیها می کنی سرت را گوش تا گوش می برد. آخر این چه قصه ای است که رواج می دهی؟ پیر زن می رود و به همه می گوید که ما پیر مردها را سر می بریم!»

پادتیا لکف که دلهره، وجودش را تحلیل می برد، مدت توقفها و استراحتهای شبانه را کوتاه تر کرده، ستون را شتابان پیش می برد. روز قبل از رسیدن به ناحیه دن علیا میان او و لاگوتین گفتگوئی طولانی در گرفت.

— «ایوان، از این جلوتر رفتن به مصلحت نیست. حتی المقدور زودتر باید کار بسیج را شروع کنیم. اعلام ثبت نام خواهیم کرد و مواجب خوبی می دهیم، اما خودشان باید اسب و تجهیزاتشان را بیاورند، ما نمی توانیم پول مردم را دور بریزیم. ضمن پیش روی هم سرباز جمع می کنیم. وقتی که به میخائیلوگا Mikhailovka می رسیم، باید یک لشکر در اختیار داشته باشیم. خیال می کنی از عهده اش بر می آئیم؟»

— «به شرط اینکه اوضاع آنجا هنوز آرام باشد، می توانیم این عده را جمع کنیم.»

— «به نظر تو سفیدها تا به حالا دست به کار شده اند؟»

لاگوتین دستی به ریش کم پشتش کشید و گفت: «کی می داند؟» و با ناخشنودی افزود: «ما دیر کرده ایم... می ترسم شکست بخوریم. افسرها آنجا مشغول کار خودشان هستند. باید عجله کنیم...»

پادتیا لکف که چشمانش پر خاشگرا نه برق می زد، جواب داد: «حالا هم عجله می کنیم! تو هم ترس! ما نباید بترسیم! یک عده از ما پیروی می کنند، نباید ترسو جلوه کنیم. ما ضربه خواهیم زد! ظرف دو هفته آلمانیها و سفیدها را از دن جارو می کنیم.» آنگاه محکم به سیگار یک زد و اندیشه های نهانی اش را بیرون ریخت: «اگر دیر برسیم، می بازیم و حکومت شوروی در دن هم از بین می رود. نباید خیلی دیر برسیم. اگر افسرها پیش از رسیدن ما ترتیب یک قیام را داده باشند، کارمان تمام است!»

تزدیک غروب روز بعد، به سرزمین قزاقان گام نهادند. هنگامی که به اولین دهکده تزدیک می شدند، پادتیا لکف، که با لاگوتین و کریواش لیکف، در یکی از ارا به های جلوتی سوار بود، یک گله گاو در دشت دید و به لاگوتین پیشنهاد کرد: «برویم و از گاوچران پرس و جو کنیم.» کریواش لیکف از این فکر پشتیبانی کرد.

لاگوتین و پادتیا لکف پیاده شدند و به سراغ گله رفتند. علفزار آفتاب سوخته مشاع، به رنگ قهوه ای می زد. علفها لگد کوب سم ستوران شده بود و فقط تزدیک جاده شلغم روغنی و جو خود رو پر پشت و شاداب بود. پادتیا لکف که شاخه افسنطین پیری را در کف دست له می کرد و عطر تلخ آن را می بوئید به سوی گاوچران رفت.

— «سلام، چوپان.»

— «سلام.»

— «مواظب گله ای؟»

— «آره.»

پیر مرد از زیر ابروان پریشانی خاکستری اش به آنان نگاه می کرد.

— «خوب، این دور و برها چطور می گذرانید؟»

— «به عون الله، می گذرانیم.»

— «چه خبر؟»

— «خبر قابل عرضی نیست. شماها کی باشید؟»

— «ما سربازیم، برمی گردیم به دهاتمان.»

— «اهل کدام ده هستید؟»

— «اوست — خاپرسکایا.»

— «آن یارو پادتیالکف که همراهمان نیست، هست؟»

— «چرا، هست.»

پیر مرد گاوچران آشکارا از این پاسخ ترسید و رنگش پرید.

پادتیالکف پرسید: «چه شد، پیر مرد؟»

— «آخر می گویند شماها می خواهید تمام ارتدوکسها را بکشید.»

— «چرند می گویند! این قصه ها را کی گفته؟»

— «دو روز پیش، آتامان توی جمع می گفت. یا به گوشش رسیده بود یا قاصد دولتی به او گفته بود که پادتیالکف و کالموکها می آیند تا همه ماها را بکشند.»

لاگوتین با نگاهی به پادتیالکف، که با دندانهای قوی زرد رنگش ساقه علفی را گاز می زد، از پیر مرد پرسید: «پس دوباره آتامان زار شده اید؟»

— «چند روز پیش يك آتامان انتخاب کردیم. دکان شورا هم تخته شد.»

لاگوتین می خواست بیشتر سؤال کند، اما در همان لحظه در فاصله ای اندک، ورزشی عظیم الجثه ای روی ماده گاوی پرید و حیوان را نقش زمین کرد.

پیر مرد فریاد زد: «لعنتی، الان کمرش را می شکند!» و با سرعتی که از سن و سال او بعید می نمود، به سوی گله خود دوید و در حال دو فریاد کشید: «گاو ناستیونکا Nastyonka ست... پشتش را می شکند. چکار می کنی، گر لعنتی!»

پادتیالکف دستهایش را از هم باز کرد و به سوی ارايه بازگشت. لاگوتین، که کشاورزی با تجربه بود، با دلهره به گاو کوچک اندام که زیر ورزشی برخاک افتاده بود، چشم دوخت و این فکر به ذهنش گذشت که: — «بله، لعنتی، کمر حیوان را می شکند!»

لاگوتین زمانی به سمت ارايه ها بازگشت که مطمئن شد ماده گاو از حمله ورزشی جان به در برده و تیره پشتش نشکسته است. از خود می پرسید: «باید چکار کنیم؟ یعنی در آن طرف دن هم دوباره آتامان انتخاب نشده؟» اما باز فکرش متوجه ورزشی افتاده ای شد که در کنار جاده ایستاده بود. ورزشی ماده گاو بزرگ سیاهی را که کفلهای عریض داشت، بو می کشید و کله عظیم استخوانی اش را می جنباند. سینه ستبرش تا زانو پائین افتاده و پیکر کشیده و نیرومندش چون سیم ساز سفت شده بود. پاهای کوتاهش چون خرپا در زمین فرو می رفت و لاگوتین همچنانکه با مهر به پوست قهوه ای خالدار گاو چشم دوخته و بر تژادگی اش آفرین می گفت، تنها يك اندیشه در ذهن آشفته خود داشت: «يك چنین ورزشی در ده ما به درد می خورد. گاوهای خودمان خیلی مردنی هستند.» این اندیشه يك لحظه روحش را تسخیر کرد و سپس گذشت. در

حالی که به طرف ارا به می رفت و به چهره های فرو افکنده قزاقان نظر می کرد، راهی را که می بایست در پیش گیرند، بررسی می کرد.

\*\*\*

کریواش لیکف شاعر و شیفته دل، فرسوده از تب، به پادتیالکف می گفت:  
 - «ما تقلا می کنیم خودمان را از موج ضد انقلاب نجات بدهیم، ولی این موج از سرمان می گذرد. مثل سیل در دشت هموار می آید و نمی شود از آن جلو زد.»  
 چنان می نمود که تنها پادتیالکف و خامت کامل وضع را تشخیص می دهد. در ارا به نشسته، به جلو خم شده و هر دقیقه به راننده بانگ بر می داشت:  
 - «تندتر!»

کسی در انتهای ستون آوازی سر داد، اما نغمه اش یکباره خاموش شد. شلیک خنده و فریاد غرش چرخها را محو کرد.  
 اطلاعات به دست آمده از گاوچران، درست بود. ستون در مسیرش با یک قزاق که همراه زرش به دهکده اسوچنیکف Svechnikov می رفت، برخورد کرد. این مرد سردوشی و کلاه نشان دار به سر داشت. پادتیالکف از او چند سؤال کرد و قیافه اش درهم شد.  
 ریزش باران آغاز شد. آسمان ابری بود. فقط در سمت خاور گوشه ای از آسمان روشن از آفتاب، به رنگ نیل از لابه لای ابرها پیدا بود. هنگامی که از یک شیب به منزلگاه کوچکی پائین می رفتند. عده ای را در حال فرار و چندین ارا به را در انتها الیه دهکده، گریزان دیدند.  
 لاگوتین، پریشان خاطر، به دیگران چشم دوخت و گفت: «دارند فرار می کنند. از ما می ترسند...»

پادتیالکف دستور داد: «برشان گردانید. صدایشان بزنید، ناکسهارا!»  
 قزاقان در ارا به هاشان ایستادند و کلاه هاشان را تکان دادند. یکی از آنان فریادهای بلند می کشید.

ارابه ها وارد دهکده شدند. باد در خیابان وسیع و خالی زوزه می کشید. در یکی از حیاطها پیرزنی اوکراینی، ضمن غرولند کردن، رختخوابها را درون ارا به ای می انداخت و شوهرش، سروپا برهنه، دهنه اسبها را گرفته بود.

در اینجا دانستند مأموری که از پیش برای تهیه منزل و مسکن اعزام شده بود، به اسارت یک دسته گشتی قزاق درآمده و به جای دیگری برده شده است. ضمن یک جلسه کوتاه تصمیم به مراجعت گرفته شد. اما پادتیالکف، که از آغاز برادامه پیشروی پافشاری داشت، هنوز دودل بود.

کریواش لیکف با زتب و لرز داشت و ساکت بود.

پادتیالکف، از بونچوک، که در این جلسه حضور داشت، سؤال کرد: «یعنی می توانیم ادامه بدهیم؟» بونچوک، بی رغبت، شانه بالا انداخت. تا وقتی که ره می سپردند و از مصیبت، مصیبتی که سگ آسا، به دنبالش می آمد، دور می شدند، پیشروی یا عقب گرد برایش یکسان بود. پادتیالکف قدم می زد و مزایای رفتن به اوست-مدودیت را بر می شمرد. اما یکی از آشوب افکنان قزاق به تندی کلام او را قطع کرد:

- «تو عقلت را از دست داده ای! می خواهی ما را به کجا بکشانی؟ پیش ضد انقلابیون؟»

ما بر می گردیم! نمی خواهیم بمیریم!» و دامنه تپه‌ای را در بالای دهکده نشان داد و گفت: «آن چیست؟ آنجا را می بینید؟»

همه سر بر گرداندند و بالای تپه را نگاه کردند. هیاکل سه سوار بر خطالرأس به وضوح در زمینه آسمان نقش بسته بود.

لاگوتین گفت: «یکی از گشتی‌هاشان است!»

— «نگاه کنید، آنجا!»

چند گروه سوار نمایان و در پشت تپه ناپدید و باز ظاهر شدند.

پادتیا لکف فرمان بازگشت داد. به اولین دهکده که رسیدند دریافتند اهل محل، که پیدا بود قبلاً از طرف قزاقها باخبر شده بودند، آماده اختفاء و فرارند.

شب فرا می‌رسید. بارانی سرد و ریز تا زیر پوست نفوذ می‌کرد. افراد در طرفین ارابه‌ها راه می‌پیمودند و تفنگ‌هایشان را آماده شلیک نگهداشته بودند. جاده به دره‌ای سرازیر می‌شد، از آنجا آن می‌گنشت و از شیب مقابل بالا می‌رفت. قزاقان بر نوک تپه‌ها پدید و ناپدید می‌شدند. حضور و غیبت متناوبشان حال تشنج‌آمیز ستون را شدت می‌داد.

تزدیک یکی از آبکندها که دره را می‌برید، پادتیا لکف از ارابه خود به زیر جست و به فراد خود فرمان کوتاهی داد:

— «آماده باش!» ضامن قراینه‌اش را کشید و در یناه ارابه جلو رفت. آبهای بهاره در

بکند، آبی می‌زد و به برکه‌ای در پشت یک بند می‌ریخت. گل و لای پیرامون بر که پراز رد مهای چارپایان بود. بند رو به ویرانی پراز بوته‌های سعد کوفی بود که در زیر باران فرو افتاده، خش‌خش می‌کرد. پادتیا لکف در این نقطه انتظار شیبخون داشت، اما گشتی‌های دیده‌ور شری از دشمن نیافتند.

کریواش لیکف به گوش او زمزمه کرد: «اینجا منتظرشان نباش، فعلاً حمله نمی‌کنند. تا صبر می‌کنند.»

## ۲۸

ابری غلیظ و تیره در آسمان مغرب بود. شب فرا رسید. در دور، از جانب دن، آسمان برق می‌زد و آذرخش نارنجی رنگ چون پرنده‌ای زخمی می‌لرزید. در زیر انبوه ابر تیره، شفق رنگ ریخته بود. دشت در سکوت غوطه‌ور بود؛ آخرین پرتوهای آندوهبار روشنائی رو به مرگ روز بر پیچ و خمهای دره پنهان می‌شد. شامگاه بهاری، کیفیتی خزان‌ی داشت. حتی گیاهان، که هنوز گل نکرده بودند، بوی توصیف ناپذیر پوسیدگی می‌دادند. پادتیا لکف همچنان که قدم بر می‌داشت، عطرها می‌بویختند علفهای خیس را به مشام می‌کشید گاه به گاه می‌ایستاد و خم می‌شد تا گاهای حسبیده به چکمه‌هایش را بکند، آنگاه باز قد راست می‌کرد و با فرسودگی قدم بر می‌داشت، و در ین حال نیم تنه چرمی‌اش باز بود و غرغر می‌کرد.

پاسی از شب گذشته، به دهکده بعدی رسیدند. قزاقان ستون ارابه‌ها را ترك گفتند و برای گذراندن شب به خانه‌های اهالی رفتند. پادتیا لکف دستور تعیین نگهبان داد، اما واداشتن افراد این کار دشوار بود. سه تن صراحتاً سربچی کردند.

کریواش لیکف از خشم آتش گرفت: «فوراً برایشان دادگاه نظامی رفقا را تشکیل بده!»



به جرم نافرمانی تیربارانشان کن!» اما پادتیالکف قیافه‌ای تلخ و درمانده به خود گرفت.  
 — «این مأموریت روحیه‌شان را خراب کرده. از خودشان دفاع نخواهند کرد. کارمان تمام است، میشا!»

به هر زحمتی بود لاگوتین توانست چندین تن از قزاقان را جمع کند و به نگهبانی در اطراف دهکده بگمارد. پادتیالکف خانه‌های ده را گشت و با قزاقانی که مورد اعتمادش بودند، سخن گفت.

سرتاسر شب پشت میزی نشسته، سرش را در میان دستها گرفته بود و چون جانسوری زخمی سنگین و پرصدا نفس می‌کشید. اندکی پیش از سپیده دم خواب بر او غلبه کرد و سرش روی میز افتاد. اما تقریباً بلافاصله برای تهیه مقدمات عقب نشینی بلند شد. صبح می‌دمید. به حیاط رفت. کدبانوی خانه، که تازه از دوشیدن شیر فارغ شده بود، در جلو خان با او روبه رو شد.  
 زن، بدون اعتنا، به او اطلاع داد: «یک عده سوار بالای تپه‌اند.»

پادتیالکف به حیاط دوید. روی تپه، در پس پرده مه که روی دهکده و درختان بیدمعلق بود، واحد بزرگی از قزاقان دیده می‌شد که با یورتمه سریع به دهکده نزدیک می‌شدند. افرادی که در خانه‌های دیگر بودند، چون سیل به داخل این حیاط سرازیر شدند. یکی‌شان پهلوی پادتیالکف رفت و او را به کناری برد:

— «رفیق پادتیالکف... همین الان از طرف آنها چند تا نماینده آمدند.» با دستش تپه را نشان داد و افزود: «به‌ما گفتند که به شما بگوئیم باید فوراً اسلحه‌مان را زمین بگذاریم و تسلیم بشویم، وگرنه حمله خواهند کرد.»

پادتیالکف یقه پالتوی این مرد را گرفت و گفت: «تو... حرامزاده! چطور جرأت می‌کنی...» و او را به طرفی هل داد و به سمت ارابه دوید. تفنگش را از وسط لوله گرفت و برداشت و بازگشت و با صدائی گرفته و خشن فریاد کشید:  
 — «تسلیم بشویم؟ ما با ضدانقلاب چه حرفی می‌توانیم بزنیم؟ جنگ می‌کنیم! به دنبال من! به اسلحه!»

عده‌ای از قزاقان به دنبال او از حیاط بیرون دویدند و به هیأت جمع به انتهای دهکده شتافتند. وقتی که به آخرین خانه‌ها رسیدند، مریخین خود را به پادتیالکف رساند و به فریاد گفت:

— «خجالت بکش، پادتیالکف! مگر می‌خواهیم خون برادرانمان را بریزیم؟ برگردا بالاخره سازشی می‌کنیم!»

پادتیالکف که می‌دید فقط بخش کوچکی از افراد به دنبالش آمده‌اند، و چون باهشیاری تشخیص داد که در صورت نبرد، شکستشان حتمی است، به خاموشی گلنگدن تفنگش را بیرون کشید و دستهایش به پهلو افتاد.

— «درست نیست، بچه‌ها! برگردیم به ده!»

همه باز گشتند. تمامی افراد ستون در سه حیاط متصل به هم اجتماع کردند. چند دقیقه بعد یک گروه چهل تنی از سواران قزاق وارد دهکده شدند. نیروهای عمده دشمن در مواضع خود در تپه‌های کم ارتفاع اطراف باقی ماندند. پادتیالکف برای مذاکره درباره شرایط تسلیم به انتهای دهکده رفت. در طول راه، بونچوک، که به دنبالش دویده بود، به او رسید و متوقفش کرد.